

متن کامل سخنرانی استیو جابز، موسس شرکت اپل در دانشگاه استنفورد

متن حاضر از ویدیوی سخنرانی استخراج شده. ترجمه و زیرنویس اختصاصی توسط [احمد شمسی](#) انجام شده. این ویدیو در سایت [shamsi.co](#) در قسمت [ویدیوها](#) موجود هست که با مراجعه به سایت می‌تونین به‌طور رایگان دانلود کنین.

متن کامل سخنرانی استیو جابز در دانشگاه استنفورد. سال ۲۰۰۵

متشکرم.

خوشحالم که امروز در خدمت شما هستم.

در جشن فارغ التحصیلی یکی از بهترین دانشگاه‌های دنیا.

حقیقت رو باید گفت. من هیچ‌وقت از دانشگاه فارغ التحصیل نشدم. و این نزدیک‌ترین حضور من در یک مراسم فارغ التحصیلی دانشگاه هست.

امروز می‌خوام سه داستان از زندگیم رو برای شما تعریف کنم. فقط همین.

چیز خاصی نیست! فقط سه داستان.

داستان اول درباره وصل شدن نقطه هاست.

من از دانشگاه رید، پس از ۶ ماه انصراف دادم.

اما پس از اون به صورت داوطلب برای ۱۸ ماه دیگه اونجا حضور داشتم، قبل از کامل شدن انصراف.

پس چرا من این کار رو انجام دادم؟

این قضیه به قبل از تولدم مربوط می‌شه.

مادر بیولوژیکی و اصلی من یک زن جوان و بی سواد بود، و تصمیم گرفت سرپرسی من رو به خانواده دیگری بسپاره.

اون مصمم بود که من رو به خانواده ای با تحصیلات دانشگاهی بسپاره، بنابراین همه چیز برای من طوری تنظیم شده بود تا سرپرسی من بعد از تولد به یک وکیل و همسرش سپرده بشه.

اما اونها پس از تولدم، در لحظات آخر تصمیم گرفتن که یک دختر می‌خوان.

بنابراین پدر و مادر کنونی من، که در لیست انتظار بودن، در نیمه‌های شب تماسی دریافت کردن که از اونها پرسیده شد:

"ما یک فرزند ناخواسته داریم، پسر بچه؛ اونو به فرزند قبول می‌کنین؟"

اونها گفتن: "البته."

مادر بیولوژیکی (اصلی) من بعدها متوجه شد که مادر من هرگز از دانشگاه فارغ التحصیل نشده، و پدر من هم هرگز از دبیرستان فارغ التحصیل نشده!

به همین دلیل مادرم از امضای برگه‌های نهایی (واگذاری فرزند) اجتناب کرد.

چند ماه بعد بلاخره به این شرط راضی شد که پدر و مادر من قول دادن که (در آینده) من رو به دانشگاه بفرستن.

این شروع زندگی من بود!

۱۷ سال بعد من به دانشگاه رفتم.

اما دانشگاهی رو انتخاب کردم که به اندازه دانشگاه استنفورد گران قیمت بود و تمام پس انداز خانواده من صرف هزینه‌های دانشگاه می‌شد.

پس از ۶ ماه، هیچ ارزشی در دانشگاه و ادامه تحصیل ندیدم.

هیچ بینشی از کاری که قرار بود در زندگیم انجام بدم نداشتم و نمی‌دونستم که دانشگاه چه کمکی به من خواهد کرد.

و اینجا (در دانشگاه) داشتم تمام پول و پس اندازی که پدر و مادرم داشتن رو به هدر می‌دادم.

پس انصراف دادم و اطمینان داشتم که همه چیز درست پیش میره.

این تصمیم در اون زمان خیلی ترسناک بود، اما وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که یکی از بهترین تصمیمات زندگیم بوده.

از لحظه ای که بیرون رفتم می‌تونستم از شر درس‌هایی که به اونها علاقه ای نداشتم راحت بشم، و شروع به یادگیری و انجام کارهایی که واقعا دوست داشتم بکنم.

همه چیز انقدر هم رمانتیک (عاشقانه) نبود! من اتاق خواب نداشتم، بنابراین در کف اتاق دوستانم می‌خوابیدم، شیشه‌های نوشابه رو جمع می‌کردم و به قیمت ۵ سنت می‌فروختم تا بتونم غذا تهیه کنم، و هر یکشنبه، ۷ مایل (حدود ۱۲ کیلومتر) در سرتاسر شهر پیاده‌روی می‌کردم تا بتونم یک وعده غذا خوب (رایگان) در معبد "هاری کریشنا" در هفته بخورم.

عاشقش بودم.

و بسیاری از چیزهایی که با پیروی از حس کنکاوی و شهود دنبال می‌کردم، بعدها برام بسیار ارزشمند شدن.

اجازه بدین یک مثال براتون بزنم: دانشگاه رید در اون زمان بهترین کلاس‌های آموزشی خوشنویسی (خطاطی) در کشور رو برگزار می‌کرد.

پوسترها و برچسب‌های نصب شده در دانشگاه، به زیبایی با دست طراحی شده بود.

چون دیگه در حال تحصیل نبودم و مجبور نبودم که دروس اصلی رو بگذرونم، تصمیم گرفتم که به کلاس خوشنویسی (خطاطی) برم تا این کار رو یاد بگیرم.

در مورد فونت‌های سریف و سنزسریف اطلاعاتی بدست آوردم، در مورد فاصله درست بین حروف و ترکیب حروف و نحوه چاپ بهتر، و هر چیزی درباره خوشنویسی بهتر و زیباتر.

زیبا، تاریخی و هنری بود؛ پیش از این وجود نداشت، و اون رو بسیار شگفت انگیز دیدم.

(اما) امیدی نبود که هیچ‌کدام از این کارها در زندگیم تاثیری بذاره ولی ۱۹ سال بعد، زمانی که ما در حال طراحی اولین کامپیوتر مکینتاش بودیم، تمامی اونها (آموخته‌ها و تجربیات) از مقابل چشمانم عبور کرد و بکار اومد و از همه اونها برای طراحی مک (سیستم عامل مکینتاش) استفاده کردیم.

این اولین کامپیوتر با تایپوگرافی و نوشته‌هایی زیبا بود.

اگر من به اون کلاس‌ها در دانشگاه نرفته بودم، مک (مکینتاش) هرگز اینچنین قلم یا فونت‌هایی زیبا و استاندارد نداشت.

و از اونجایی که ویندوز فقط از مک کپی کرد! این احتمال وجود داشت که هیچ رایانه شخصی ای در دنیا فونت‌هایی زیبا و استاندارد نداشته باشه.

اگر ترک تحصیل نمی‌کردم، هرگز در اون کلاس‌های خوشنویسی شرکت نمی‌کردم. و احتمالاً رایانه‌های شخصی هم هرگز چنین تایپوگرافی زیبایی نداشت.

قطعا در اون زمان نمی‌تونستم آینده رو پیش‌بینی کرده و نقاط (تجربیات و آموخته‌ها) رو به یکدیگر متصل کنم.

اما ۱۰ سال بعد، همه اینها بسیار، بسیار آشکار (واضح) شدن.

دوباره تکرار می‌کنم، شما نمی‌تونین رابطه نقاط رو در زمان حال و با نگاه به آینده پیدا کنین؛

شما فقط با نگاه به گذشته می‌تونین این کار رو انجام بدین.

پس ایمان داشته باشین که نقاط در آینده به هم وصل می‌شن.

شما باید به چیزی اعتقاد داشته باشین؛ جرات، سرنوشت، زندگی، کارما یا هر چیز دیگه.

باور به اینکه روزی نقطه‌ها به هم متصل خواهند شد اعتماد به نفسی در شما ایجاد می‌کنه که بتونین از قلب‌تون پیروی کنین و (به دنبال علایق و کارهایی که دوست دارین) برین و این باور باعث تفاوت شما با دیگران خواهد شد.

داستان دوم من درباره "عشق" و "از دست دادن" هست.

من خوش شانس بودم چون خیلی زود چیزهایی که در زندگی دوست داشتم رو پیدا کردم.

من و واز (استیو وازنیک) وقتی که ۲۰ سال داشتم اپل رو در گاراژ خانه پدر و مادرم تاسیس کردیم.

ما به سختی کار کردیم و طی ۱۰ سال اپل از تیمی دو نفره در گاراژ تبدیل به یک شرکت دو میلیارد دلاری با بیش از چهار هزار کارمند شد.

ما بهترین مخلوق خودمون "مکینتاش" رو به بازار ارائه کردیم.

یک سال قبل از ۳۰ ساله شدن من.

و بعد من اخراج شدم!

چطور می‌شه فردی از شرکتی که خودش اون رو تاسیس کرده اخراج بشه؟

خب، به محض اینکه اپل رشد کرده بود، ما شخصی رو که فکر می‌کردیم با استعداد و تواناست رو برای اداره شرکت در کنار من استخدام کردیم. و در سال اول همه چیز به خوبی پیش رفت.

اما پس از اون درباره آینده شرکت اختلاف نظر پیدا کردیم.

هیئت مدیره از اون حمایت کردن و در نتیجه من اخراج شدم!

بنابراین من در ۳۰ سالگی (از اپل) اخراج شدم.

احساس می‌کردم که تمام دست‌آورد زندگیم رو از دست دادم.

تا چند ماه واقعا نمی‌دونستم که باید چه کاری انجام بدم.

احساس کردم که باعث شرمندگی کارآفرینان نسل‌های قبلی شدم!

و زمانی که سپر بلا بودم، شانه خالی کرده و کناری گیری کردم.

من با "دیوید پاکارد" و "باب نیس" ملاقات کردم و تلاش کردم بابت عملکرد بد خودم معذرت‌خواهی کنم.

من یک شکست عظیم خورده بودم، و فکر کردم که حتی از سیلیکون ولی (دره سیلیکون) فرار کنم!

اما چیزی در درونم به آرامی شروع به طلوع کرد و من هنوز عاشق آنچه که انجام می‌دادم (کارم) بودم و اتفاقات افتاده در اپل این حس رو تغییر نداده بود.

من اخراج شده بودم، اما هنوز عاشق بودم. و بنابراین تصمیم گرفتم که (دوباره) شروع کنم.

اون زمان متوجه نشدم، اما اخراج شدن من از شرکت اپل، یکی از بهترین چیزهایی بود که در زندگیم اتفاق افتاد.

سنگینی موفقیت، جای خودش رو به یک شروع تازه داده بود، با اطمینان کمتر درباره همه چیز.

این اتفاق به من اجازه داد تا وارد یکی از خلاقانه‌ترین دوره‌های زندگیم بشم.

در مدت ۵ سال بعد، من شرکت "نکست" رو تاسیس کردم، و یک شرکت دیگه به نام پیکسار، و همچنین عاشق زن فوق العاده ای شدم که بعدها تبدیل به همسرم شد.

پیکسار اولین فیلم انیمیشن کامپیوتری دنیا رو ساخت، به نام داستان اسباب بازی. و در حال حاضر موفق‌ترین استودیوی انیمیشن سازی در جهان هست.

در یک اتفاق غیر منتظره، اپل "نکست" رو خریداری کرد، و من دوباره به "اپل" برگشتم، و تکنولوژی طراحی شده در "نکست" باعث شد که انقلابی در "اپل" به وجود بیاد. و لورن و من، یک خانواده (زندگی) شگفت انگیز با هم داریم.

من کاملا مطمئنم که اگر از "اپل" اخراج نمی‌شدم، هیچ کدام از این اتفاقات در زندگیم نمی‌افتاد.

مثل یک داروی تلخ بود که من (بیمار!) به اون احتیاج داشتم.

گاهی اوقات زندگی با یک آجر به سر شما می‌کوبه، ایمان‌تون رو از دست ندین.

من متقاعد شدم که تنها عاملی که باعث می‌شه ادامه بدم، عشقم به کاری هست که انجام می‌دم.

شما باید چیزی رو که دوست دارین پیدا کنین. و این کاریه که باید انجام بدین و طرفداران شما این رو می‌پسندن.

کار شما بخش بزرگی از زندگی‌تون رو پُر می‌کنه، و تنها کاری باید انجام بدین اینه که باور کنین کاری بزرگ (مهم) انجام می‌دین.

و تنها راه انجام کار بزرگ اینه که عاشق آنچه که انجام می‌دین (کارِ خودتون) باشین.

اگر هنوز پیداش نکردین، به جستجو ادامه بدین. بیکار نشینین.
از قلب خودتون پیروی کنین، زمانی اون رو پیدا می‌کنین.
و مانند هر رابطه بزرگ و مهمی، با گذشت سال‌ها، بهتر و بهتر خواهد شد.
پس به جستجو ادامه بدین. آرام نگیرین.

داستان سوم من درباره "مرگ" هست.

وقتی ۱۷ ساله بودم، نقل قول جالبی رو خوندم که شبیه این بود:
اگر هر روز طوری زندگی کنین که آخرین روز زندگی شماست، در نهایت این به واقعیت تبدیل خواهد شد.

این جمله روی من تاثیر گذاشت و در مدت ۳۳ سال گذشته، من هر روز صبح به آینه نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم: اگر امروز آخرین روز زندگی من بود، آیا باز همون کارهایی که (همیشه) انجام می‌دم رو انجام می‌دادم؟ و هر وقت جوابم به این سوال برای چند روز متوالی "نه" بود، می‌فهمیدم که باید چیزهایی رو در زندگی تغییر بدم.

یادآوری مرگ، تبدیل به ابزاری مهم در زندگی برای من شده تا تصمیمات حیاتی و بزرگ زندگی خودم رو بگیرم.

به این دلیل که تمامی اتفاقات خارجی مانند غرور، خجالت، ترس از شکست، در مقابل مرگ، رنگ می‌بازن.

تنها، چیزهایی رو که از خودتون به جا می‌ذارین مهم هستن.

یادآوری اینکه روزی می‌میرم (از این دنیا می‌رم) بهترین راه هست تا از این تله فکری رها بشم که چیزی برای از دست دادن دارم.

شما در برابر مرگ قدرتی ندارین. و (پس) دلیلی وجود نداره تا از قلب‌تون پیروی نکنین.

حدود ۱ سال پیش، تشخیص داده شد که من "سرطان" دارم.

ساعت ۷:۳۰ صبح من رو معاینه کردن، و به وضوح تشخیص دادن که یک تومور در لوزالمعده ام دارم.

و من حتی نمی‌دونستم که لوزالمعده (پانکراس) چیه.

چیزی که پزشکان به من گفتن تقریباً این بود که قطعا نوعی از سرطان بدخیم هست. و انتظار می‌ره که بیشتر از ۳ تا ۶ ماه نتونم زنده بمونم.

دکترها به من پیشنهاد کردن که به خانه برم و لیستی از آرزوهایم بسازم، در واقع پزشکان به من این کد رو دادن که برای "مرگ" آماده شو.

به معنای اینکه تمام چیزهایی که می‌خواستی به بچه‌های خودت در عرض ۱۰ سال آینده بگی رو در عرض چند ماه بگو.

به معنی اینکه همه چیز رو طوری تنظیم و آماده کنم که برای خانواده ام آسان‌تر بشه.

یعنی باهاشون خداحافظی کنم.

تمام روز رو با افکار (این تشخیص) گذروندم.

بعد از اون شب بر روی من آزمایشی انجام دادن.

لوله آندوسکوپی رو از گلوی من وارد لوزالمعده ام کردن و با ابزاری، قسمتی از تومور رو برداشتن. (نمونه برداری)

من آرام بودم، اما همسرم که اونجا بود، به من گفت که وقتی اون سلول‌ها رو زیر میکروسکوپ نگاه کردن پزشکان شروع به گریه کردن.

به خاطر اینکه مشخص شد این نوعی نادر از سرطان لوزالمعده هست که با جراحی قابل درمانه.

من عمل جراحی شدم و خوشبختانه الان خوب (سالم) هستم.

این نزدیک‌ترین رویارویی من با مرگ بود، و من امیدوارم تا چند دهه آینده دیگه با اون روبرو نشم.

پس از اون زندگی ادامه پیدا کرد، اکنون می‌تونم با کمی اطمینان بیشتر به شما بگم که مرگ یک واقعیت مفید و هوشمندانه هست.

هیچ کسی نمی‌خواد که بمیره.

حتی افرادی که دوست دارن به بهشت برن، آرزوی مرگ نمی‌کنن!

و در عین حال مرگ مقصد (مشترک) همه ماست.

هیچ کسی تا حالا از اون فرار نکرده، و این چیزیه که باید باشه، چون مرگ، به احتمال زیاد بهترین اختراع زندگی هست.

اون (مرگ) عامل تغییر زندگیه.

قدیمی‌ها رو از بین می‌بره و راه رو برای تازه‌ها باز می‌کنه.

در حال حاضر تازه‌ها شما هستین، اما زمانی که خیلی هم دور نیست، شما هم پیر می‌شین و باید از میان بروید.

بخشین که ناراحت‌تون می‌کنم، ولی کاملاً حقیقت داره.

زمان شما محدود هست، پس اون رو با زندگی برای دیگران (طبق خواسته دیگران) هدر ندین.

خودتون رو اسیر (برخی) اصول و عقاید نکنین چرا که اینها، نتیجه تفکر دیگران هست.

اجازه ندین که نظرات دیگران، ندای درونی شما رو خاموش کنه و مهم‌تر از همه، شجاعت پیروی از قلب و شهود خودتون رو داشته باشین.

اطرافیان‌تون (مردم) بلاخره متوجه می‌شن که شما چی می‌شین.

باقی موارد در جایگاه ثانویه (دوم) قرار می‌گیرن.

وقتی که جوان بودم، یک مجله شگفت‌انگیز به نام "کاتالوگ تمام زمین" منتشر شد. "The Whole Earth Catalog" که یکی از نشریات محبوب نسل من بود.

این مجله توسط "استوارت برند" که خیلی هم از اینجا دور نیست در "منلو پارک" ایجاد شد و اون با هنر خودش بهش روح بخشید.

داستان بر می‌گرده به اواخر ۱۹۶۰، یعنی قبل از توسعه رایانه‌های شخصی و نشر رومیزی، و تماما با دستگاہ تایپ، قیچی و دوربین‌های پولاروید ساخته شد.

یه چیزی شبیه گوگل در قالب کاغذی بود، به هر حال ۳۵ سال قبل از اینکه گوگل بیاد، ایده آل بود.

پر از محتوای غنی و مفاهیم عالی بود.

استورات و تیمش، چندین نسخه از مجله رو منتشر کردن و سپس زمانی که نوبت به انتشار نسخه آخر رسید.

این اواسط ۱۹۷۰ بود. وقتی که هم سن شما بودم.

در پشت جلد نسخه نهایی خود تصویری از یک مسیر روستایی در صبح زود بود، از اون جاده‌هایی که اگه علاقه‌مند به ماجراجویی بودین، شما هم تمایل داشتین که اونجا باشین و اون مسیر رو طی کنین.

زیر اون تصویر نوشته بود: "ادامه بدید، مشتاق بمانید"
این پیام خداحافظی اونها بود وقتی که آخرین نسخه رو منتشر کردن:

"ادامه بدید، مشتاق بمانید"

و این آرزویی بود که همیشه برای خودم داشتم و حالا، همونطوری که شما در شرف فارغ التحصیلی هستین تا شروعی دوباره داشته باشین، من برای شما آرزو می‌کنم:

"ادامه بدید، مشتاق بمانید"

از همه شما خیلی ممنونم.

این نشریه الکترونیکی، متن ویدیوی سخنرانی استیو جابز هست که با عنوان زیر:
« **سخنرانی استیو جابز در دانشگاه استنفورد (سال ۲۰۰۵) با زیرنویس فارسی** » در
سایت « shamsi.co **شمسی دات کو** » منتشر شده و می‌تونین با کلیک بر روی
این لینک ، همین حالا این ویدیو رو مشاهده کنین و نظر خودتون رو درباره اون
بنویسین و اگر سوالی دارین بپرسین تا در اسرع وقت پاسخ بدم. موفق باشین.

شمسی دات کو

کسب و کار اینترنتی به زبان ساده